

# شما چند نفر را به سطل زباله انداخته اید؟!

گاهی ما شبیه آن دو نفر هستیم؛ فرق مان فقط در این جاست که از خطای آن ها می شود فیلم گرفت اما خطای ما و اندیشه خطرناک ما قابل فیلم برداری نیست



خشم و ناراحتی مردم است، قبول. اما این که یاد نگرفته ایم خشم مان را کنترل کنیم، این که یاد نگرفته ایم توقع داشته باشیم بین جرم و مجازات نسبت منطقی باشد، این که در تمام طول سال از کنار کودکان کار بی تفاوت رد می شویم و حالا بداغ شدن یک خبر، ما هم این طور جوش می آوریم، کم خطرناک نیست. عجیب این که قبل از اقدام قانونی و تشکیل دادگاه، عده ای کاراگاه خودخوانده فضای مجازی رفته اند اینستاگرام این بنده خدا را پیدا کرده و عکس های دیگری از او را همراه با اسم و محل سکونتش منتشر کرده و به فراخوان فحش گذاشته اند. با تجدید بیزاری از کاری که آن دو نفر کرده اند و با تجدید احترام به خودمان که این قدر شهروند های حساسی هستیم، باید بگویم گاهی بین ما و بین آن دو

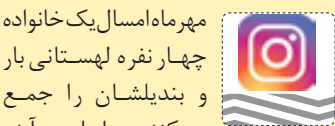
## چرا نباید آخر هفته ها کار کنیم؟

**کودکانی که والدینشان ساعات کاری نامتعارف یا طولانی دارند بیشتر مشکلات رفتاری یا شناختی از خود نشان می دهند**



معروف شده به «نپریوکا» یا «هفته کاری پیوسته» چون تولید هر گز متوقف نمی شد. نپریوکا یک فاجعه اجتماعی بود. مردم فرصتی برای دیدار با دوستانشان پیدا نمی کردند. کارگران شکایت می کردند: «در خانه چه کار باید کرد وقتی زن در کارخانه است، بچه ها در مدرسه اند و هیچ کس نمی تواند به دیدن نمان بیاید؟ آیا جز رفتن به چای خانه عمومی چاره دیگری باقی می ماند؟ این دیگر چه جور زندگی است؟» این طرح دوام نیاورد. وقتی ساعات کاری این همه آدم طولانی یا نامطمئن یا بدتر از آن، طولانی و نامطمئن باشد، آثار منفی چنین وضعی به همه جانفود می کند. خانواده ها بیشترین هزینه را می پردازند. ساعات کاری نامنظم می تواند والدین و معمولاً مادران را از جمع نیروی کار

هستیم و بر اساس قیافه مشتری مان می گوئیم شما نمی توانی این لباس را بخری، وقتی رئیس بانک هستیم و درخواست متقاضی وام از دواجی را که ۹ ماه در نوبت بوده باز هم بابی تفاوتی رد می کنیم و... هر کدام از ما داریم یکی را که زورش از ما کمتر است به سطل زباله می اندازیم، او هم با چشم هایی حیرت زده تنها به مانگاه می کند و البته کسی نیست از ما فیلم بگیرد. مشکل کودکان کار، مشکل توهین به دیگران، مشکل حیوان آزاری و مشکلاتی مانند این، با جوگیری حل نمی شود. اصولاً آسیب های اجتماعی با هیا هو، کامنت دادن و شکایت کردن بهزیستی حل نمی شود. آن پیر مرد شریفی که جوانی موقع فروش سیب زمینی مسخره اش می کرد و پول خاک را می خواست با او حساب کند یادتان هست؟ آن شهروندی که آن وزیر به او گفته بود «خودت بمال» را که فراموش نکرده اید؟ این اتفاق ها هم رسانه ای شدند و ما در توئیتر و تلگرام و اینستاگرام مطلب نوشتیم و کامنت دادیم و ایراز خشم کردیم و البته عده ای از ما هم دنبال بازدید بالاتر و لایک گرفتن و فیو استار شدن بودیم ولی چیزی تغییر نکرد. البته رسانه می تواند با پرداخت به این آسیب ها به حل آن ها کمک کند اما رسانه ای خوب است که به ما کمک کند تا فکر کنیم و بشماریم و ببینیم خودمان چند نفر را به سطل زباله انداخته ایم و اصلا ما با آن دو نفر فرقی داریم یا آن ها فقط پدشاس بوده اند؟!



مهرماه امسال یک خانواده چهار نفره لهستانی بار و بندیشان را جمع می کنند و به ایران می آیند تا شاید چند شهر تاریخی را بگردند. دیروز عکس های صفحه اینستاگرامشان را نگاه می کردم تا ایران را از چشم یک لهستانی ایران ندیده، ببینم. چون به نظرم زشتی و زیبایی هر منظره بسته به دید ناظرش تغییر می کند. بعد هم چشمم به نوشته این زوج لهستانی افتاد و تصمیم گرفتم تجربه ایرانگردی را از دریچه ذهن آن ها بخوانم. گردشگر لهستانی نوشته بود رسانه های آن ور اقیانوس یک مشت ترس و یک عالمه سوال درباره ایران، در ذهن و روحش سرزیر کرده و یک جورهایی زیر بار این تبلیغات دفتشان کرده بودند. اما کارولینا و جیک، دست دو دختر شش و سه ساله شان را گرفته و به ایران آمدند و طعم انارو صدای اذان و مهمان نوازی ساکنانش، مسحور و متعجب شان کرده است. بعد هم با هر قدم در ایران تا گردن در هنر و تاریخ و زیبایی و ادبیات فرو رفته و کلی عکس و فیلم از ایران می گیرند. این خانواده لهستانی دیده هایشان را از طریق فضای مجازی با تمام دنیا به اشتراک می گذارند، عکس ها و فیلم هایی که با تصورات مردم دنیا فرق دارد. چون در آن ها هنر در غایت زیبایی است و تاریخ در اوج شکوه. حتی

## ورای ترس هایمان چیزی انتظار ما را می کشد

**گردشگر لهستانی نوشته بود رسانه های آن ور اقیانوس یک مشت ترس درباره ایران را در ذهن و روحش سرزیر کرده بودند**

مردم مهربان و خوش رو هستند و... راستش برای من، حتی تصور سفر به سرزمینی ناشناخته که هر روز از مرگ و خطر و محدودیت هایش در گوشم می خوانند، سخت و دور از ذهن است. با خودم فکر کردم چه چیزی یک خانواده را از زیر انبوه اخبار دروغ و منفی بیرون کشیده و به این سرزمین سحرآمیز کشانده است؟ ویل اسمیت یک مصاحبه مشهور دارد که درباره تجربه اولین چتر بازی اش می گوید؛ اولین پرش از ۱۴ هزار پایی. ویل می گفت: «وقتی از هواپیما به پایین نگاه می کنی تا سرحد مرگ می ترسی اما همین که در هواپیما رد میشی و بیرون می پری، باز زیباترین منظره عمرت روبه رو میشی. و اون جابخبری از ترس نیست.» بعد هم یک جمله کلیدی می گوید، از همان هایی که به نظرم باید سوال کنکور می شد: «خدا بهترین چیزهای زندگی رو در ورای ترس قرار داده» به نظرم کارولینا و جک هم حس می زدند که دنیای دیدنی، آن طرف ترسی که یک دوچین خبرنگار و گزارشگر هر روز در ذهنشان غرغر می کنند، منتظر آن هاست. بی شک سفر آن هادر دید دوستان و اقوامشان، پرشی بوده از ۱۴ هزار پایی و من خاطره دیدن زیباترین مناظر عمرشان را در ایران، از دریچه لنزشان دیدم و در نوشته شان خواندم. همان لحظاتی که فراتر از دروازه ترس قدم برمی داشتند.

از صفحه اینستاگرام آقای مترجم



عکس از صفحه چتر بازی در لهستانی

## امروز، پگاه و فردا

**در کلام تاجیک ها می توان واژه های زیبایی پیدا کرد؛ واژه های فراموش شده ای که روزگاری در زبان فارسی استفاده می شدند**



شود. یا مادر بزرگم هیچ وقت نمی گفت باد می آید، همیشه به جای واژه باد از واژه شمال استفاده می کرد. درست مثل سهراب که حالا می گوید: «منصورُجن! شیشه زُپوین بدهید که شمال بوزد.»

درسته، امروز بیست و هفتم است، پگاه بیست و هشتم است، فردا بیست و نهم... -پگاه...؟ پگاه چیه؟ و باز حمت بر ایم توضیح می دهد که آن ها به فردا می گویند پگاه و به پس فردا می گویند فردا! نزدیک بود همین اشتباه ساده کل برنامه سفر ما به هم بریزد.

در کلام تاجیک ها می توان واژه های زیبایی پیدا کرد. واژه های فراموش شده ای که روزگاری در زبان فارسی استفاده می شدند. شباهت بعضی از این واژه ها با واژه هایی که قدیم در خراسان استفاده می شد دست کم برای من خاطره انگیز است. سال ها بعد از آن که مادر بزرگ مشهدی ام را از دست دادم، حالا بعضی از واژه هایی را که استفاده می کرد، این جا می شنوم. مادر بزرگم همیشه به حیاط می گفت هولی، و این واژه این جاواژه ای بسیار رایج است که در طول روز ممکن است بارها استفاده



مارسه» -نه، فردا بیست و نهم است. -نه، بین امروز بیست و هفتمه... حرفم را قطع می کندو می گوید: «بله...»

می کند اما کارش در خجند است. خانه می سازد. یک جور هایی سرپرست کارگران است و البته عاشق شعر و ادبیات و ایران. دوستی اورا معرفی می کند که اگر در خجند کاری داشتیم، با او تماس بگیرم. میان ماندن در دوشنبه و رفتن به خجند مرددم. حال و هوای بهاری دوشنبه آن قدر دل انگیز است که حیفم می آید به شهر دیگری بروم اما خجند هم دیدنی است. مرکز ولایت سغد در شمال تاجیکستان ویر از شعر. به سهراب رنگ می زنم و او آن چنان باب و تاب از خجند حرف می زند که دیگر جای هیچ تردیدی باقی نمی گذارد. برای رسیدن به خجند دوره هست. یکی راه زمینی و عبور از کوهستان های پرپیچ و خم و دیگری راه هوایی. راه زمینی را بیشتر دوست دارم اما سهراب می گوید برف آمده و اعتباری به راه نیست و بهتر است یک پرواز داخلی سامان ایر» بگیرم و راه را نیم ساعته ببایم. قرار می شود پروازها را برای افراد چک کند. یک

منصور ضابطیان روزنامه نگار، برنامه ساز تلویزیون و سفرنامه نویسی است که با کتاب هایی مثل «مارکو پولو»، «چای نعناع» و «مو» سفرهای ارزان و ماجراجویانه را ترویج کرده است. او در سفرهایش به نقاط مختلف جهان دنبال کشف مناسبات اجتماعی و ویژگی های فرهنگی مردم گوشه و کنار دنیااست و سعی می کند به جای اقامت در هتل های گران، با حضور در هاستل ها و اجاره اتاق های معمولی دنبال دیدن و تجربه های ناب بیشتر باشد. آخرین کتاب او یعنی «بی زمستان» شامل سفرنامه و عکس های سفر او به تاجیکستان، آذربایجان و گرجستان است. در ادامه، بخشی از کتاب را که درباره ویژگی های جالب زبان مردم تاجیکستان و شباهتش با واژه های فراموش شده فارسی است، می خوانید: سهراب در روستایی اطراف خجند زندگی